

قرمز رنگش را به شانه آویزان کرد و بطرف خانه راه افتادند...

جوان‌ها دوباره به قهوه‌خانه برگشتند و پشت میز هایشان نشستند، اما هیچکدام حال و حوصله بازی نداشتند، نمیدانستند کی چند بود! کی پول داده، کی نداده هیچکس از هیچ چیز خبر نداشت! بخصوص وقتیکه شاگرد راننده بداخل قهوه‌خانه آمد شور و هیجان جوان‌ها باوج رسید، تمام چشم‌ها بدهان «راکو» دوخته شد:

- په... دیدین چی بود؟! یعنی فرشته‌ها هم باین خوشگلی‌ین؟! بدینم قسم چندساله رواتوبوس کار میکنم همچه «مالی» ندیدم. نمیدونین توماشین چکار میکرد؟! چطور شیرین میخندید، ما اصلا نفهمیدیم کی از استانبول راه افتادیم، چطور اینهمه راه را آمدیم... په... په... جاتون خالی تو قهوه‌خانه چشمه‌حنائی که پیاده شدیم نهار بخوریم چی دیدم!؟

آب از لب ولوچه جوان‌ها سرازیر شده بود، همه اطراف «راکو» جمع شدند و دوسه نفر باهم و یکصدا

قهوه چپی را صدا کردند :

« آهای پسر بین را کو چپی میخوره »

قهوه چپی برای را کو چای و شیر و پیراشکی آورد،

خودش هم ایستاد پهلوی جوان ها.

را کو شروع بصحبت کرد:

- جلوی قهوه خانه « چشمه حنائی » که رسیدیم گفتم

« آجی برای ناهار و سرد شدن موتور یکساعت توقف

داریم .. تشریف بیارین پائین به چیزی میل کنید، دست و

روتونو بشورین: کمی هوا بخورین .. »

انگار میترسید ، پرسید :

« کسی مزاحم نمیشه؟ »

گفتم :

« غلط میکنن چیزی بگن »

باور کنید اگر در آن موقع لازم میشد بخاطر او آدم

هم بکشم یکدقیقه معطل نمیکردم .. بلند شد آمد وقتیکه

میخواست از پله انوبوس پائین بیاد دستشو گذاشت روی

شانه من .. . نمیدونید چه حالی شدم .. . سرم گیج

رفت...

یکی از بچه‌ها پرسید :

- چرا سرت گیج رفت؟

راکو نگاه تندى باو کرد :

- چراندازه، دامش رفت کنار و ران‌های سفیدش

افتاد بیرون،

تمام جوان‌ها با حرکت سر حرفهای را کورا تصدیق

کردند و هر کسی يك چیزی گفت :

« حق داشتی، »

« منم بودم - عالم خراب میشد »

« البته که آدم حالش خراب میشه »

یکی از جوان‌ها اشاره کرد همه سه کت بشن و

پرسید :

- خب ، بعدش چی شد؟!

راکو خندید :

- بقیه اش دیگه طلبتان ، میترسم شب خوابتان

نبره !!

چند نفر یکصد فریاد کشیدند:

- پسر تعریف کن، لوس نشو

وقتی (راکو) کنار چشمه نشستن و غذا بخوردن و دراز کشیدن دختره را تعریف میکرد جوانها مثل آدم‌های جادو شده ساکت و بیحرکت مانده بودند، نفس از هیچ کس در نمی‌آمد و هر کدام در افکار شیرینی غوطه می‌خوردند

(فتحی) یکباره از جایش بلند شد و گفت:

- رفقا بریم توی اتوبوس جایی را که اون نشسته

بود ببینیم،

راکو خشمگین و ناراحت جلوی او را گرفت:

- همیشه، اجازه نمیدم کسی تو اتوبوس بره.

- مگه چطور میشه؟! مافقط می‌خواهیم اونجا را

ببینیم ...

بالاخره بچه‌ها را کو را راضی کردند، در حدود

بیست نفر جوان رفتند توی اتوبوس.

راکو گفت:

- نگاه کنید، روی اون صندلی نشسته بود، باین پنجره هم تکیه داده بود .

« اکبر قوزی » سرش را برد بیخ گوش راکو و گفت :

- بگذار من یک دقیقه بنشینم اونجا بنامو سم قسم دوتا تخم مرغ بهت میدم .  
 راکو راضی نشد .  
 - همیشه .

- سه تا تخم مرغ میدم ...

هر کدام از جوانها یه چیزی به راکو وعده میدادن  
 و چند لحظه روی صندلی می نشستند .

از اون روز بعد جوانها بشانس « شن جان » بازی می کردند... اگر کسی دو کلمه حرف میزد یکیش اسم « شن جان » بود .

- راستی بچه ها خبر دارید امروز شن جان کدو  
 میخوره !

از کجا فهمیدی ؟؟ ..

- صبح آقای مدیر داشت از سبزی فروش کدو میخرید ...

- پس ماهم امروز باید کدو بخوریم ...

تا اون روز کسی کاری بکار آقای مدیر نداشت ، اما حالا تمام جوان ها بمحض اینکه او را میدیدند تعظیم میکردند و سلام میدادند ، حتی بعضی ها اجناسی را که آقای مدیر از بازار میخرید با اصرار از دستش می گرفتند و بخانه اش میبردند باین امید که « شن جان » را بپزند ..

هر کدام از جوان ها که این افتخار نصیبش میشد فوراً به قهوه خانه بر میگشت و آنچه را که دیده بود برای سایر رفقا تعریف میکرد :

- بچه ها خودش آمد در رو باز کرد ، نمیدونید چقدر ماه شده !

- چی پوشیده بود؟!

- از این چیز ها که مثل شیشه اس ، تمام تنش معلوم

بود ...

- وای... امان... خوشابحالت ...

- وقتی سبدر ادا دم بهش نوک انگشت هاش خورد بدستم ، تنم آتش گرفت .

- خب ،

- بعله . . . بعدشم باد شدیدی وزید ، چی بگم چطور شد !! ...

- د .. بگو پسر .. چرا لال شدی !؟

- نمیشه .. نمیتونم ...

روزهای اول هرچی می گفتند حقیقت داشت ، اما کم کم محبت ها رنگ افسانه گرفت ... هر کسی سعی میکرد مطالبی هوس انگیزتر از «شن جان» بسازه و برای دیگران تعریف بکنه .

«فتحی» که از سایر رفقا ساده لوح تر بود یکروز صبح می بیند آقای مدیر بایک سبدر از اسباب واثاثیه و یک زیلو از خانه خارج میشود . می فهمد خانواده آقای مدیر تصمیم دارند بیباغ و صحرا بروند .

بدون اینکه بکسی خبر بدهد دنبال آنها می افتد و

بامخفی کردن خود پشت درخت‌ها و کنار دیوارها سایه  
بسایه آنها را تعقیب می‌کند.

آقای مدیر و خانواده‌اش بکنار چشمه‌ای در وسط  
جنگل می‌روند و باخاطری آسوده که از مزاحمت و دید  
جوان‌ها در امان هستند جل و پلاس را پهن میکنند.

فتحی باچالاکی از درختی بالا می‌رود و خودش را  
لای شاخ و برگ‌ها مخفی می‌کند.

بعد از اینکه ناهار می‌خورند «شن جان» تصمیم  
می‌گیرد توی رودخانه آب تنی کند، پشت درختی که فتحی  
بالای آن مخفی شده است می‌رود، لباس‌هایش را در می‌آورد  
تا مایو بپوشد.

فتحی بقدری هیجان زده می‌شود که نزدیک است  
بزمین بیفتد، بزور خودش را نگه‌میدارد.

«شن جان» دوان، دوان خود را توی آب می‌اندازد،  
مدتی شنا میکند، بعد بیرون می‌آید روی چمن‌ها دراز  
می‌کشد.

فتحی از دیدن این منظره سرش گیج می‌رود و کنترل،



اعصابش را از دست میدهد و مثل يك تیکه گوشت از بالای درخت سقوط می کند

«شن جان» جیغ می کشد و خودش را می پوشاند آقای مدیر بطرف فتحی حمله میکند اما فتحی که نیمه جان و بیهوش روی زمین افتاده بود احتیاجی به تنبیه و کتک زدن نداشت.

آقای مدیر و خانوادهاش دلخوز و ناراحت بخانه برمیگردند. و فتحی دو هفته تمام توی رختخواب می افتد و روزی هزار مرتبه خدا را شکر میکند که سکه نکرده است چون اگر رستم زال هم جای او بود و آن منظره را میدید جابجا میمرد!

مدت دوسه هفته توی قهوه خانه همه اش در اطراف این موضوع صحبت میشد. جوان ها اطراف فتحی جمع میشدند و هر کدام چیزی باو تعارف میکردند تا فتحی داستان آن روز را مفصل تر تعریف کند! فتحی هم که واقعاً تحت تأثیر حادثه آن روز قرار گرفته بود حتی يك لحظه از فکر «شن جان» غافل نمیشد و به محض اینکه حرفهایش

تمام میشد بطرف خانه آقای مدیر میرفت و ساعتها زیر پنجره خانه آنها قدم میزد.

یکروز ضمن این کشیک دادن عاشقانه کاغذ لوله شده‌ای از پنجره خانه آقای مدیر پرتاب میشود و جلوی پای فتحی می افتد.. فتحی کاغذ را بر میدارد و باز میکند. توی کاغذ باخط زنانه‌ای این جملات را نوشته بودند:

« عزیزم در عمرم جوانی به وفاداری تو ندیده‌ام  
 نصف شب پشت درباغ منتظرت هستم. »

فتحی باخودش میگوید حتماً کلکی برای او جور کرده‌اند و آقای مدیر نقشه‌ای برایش کشیده و میخواهد بخاطر قضیه اون روز و تعریف‌هایی که برای جوانها کرده حسابش را برسد.

با اینحال نمیتواند صرفنظر کند ، نیمه شب بخانه آقای مدیر میرود . پس از چند دقیقه درباغ باز میشود و (شن جان) او را بداخل باغ دعوت میکند.

فتحی از همه چیز حتی از جانش هم صرفنظر میکند و میرود تو. (شن جان) او را بغل میکند ، بوسه اول آنها

در حدود یک ساعت طول میکشد . بوسه دوم دو ساعت طول میکشد . دختره مثل سقز به فتحی چسبیده و ولکن نبود . فردا صبح فتحی دوباره مریض شد . این دفعه نه باکسی حرف میزد و نه به قهوه‌خانه می‌آمد .

يك طرفش لمس شده و زبانش لکنت پیدا کرده بود . میخواستند بفرستندش شهر و توی يك بیمارستان بستری-اش کنند اما مسافرت برایش خطر داشت .

توی همین حیص و بیص خبر شدیم که فتحی با «شن جان» ازدواج میکند . دهان تمام جوانها از تعجب بازماند . هر کسی يك چیزی می گفت . اما هیچکس دلیل اینکار را نمیدانست ...

فتحی قبل از اینکه مریض بشه داخل آدم نبود تا چه برسد به حالا که صدا تا عیب هم پیدا کرده . با اینهمه جوان های خوش تیپ و پدر و مادر دار که دردور و بر بودند چرا شن جان فتحی را انتخاب کرده ! يك هفته بعد از عروسی که سرو صدای طلاق آنها بگوش جوانها رسید همه چیز روشن شد . دختره چند ماه پیش توی شهر فریب خورده

بوده و برای سرپوشی گند کاریش باینجا آمده و چون فتحی  
 را از همه ساده لوح تر میبیند با او ازدواج می کند حالا  
 هم طلاق میگیرد و بشهر برمیگردد تا با سر بلندی و بدون  
 وحشت با یکنفر از ثروتمندان بزرگ ازدواج نماید .  
 و فتحی ...

آره فتحی بیچاره حالا هم لال شده وهم ...

وهم ...

بله ... وهم میگویند دیگر مرد نیست!!

# همه صاحبخانه‌ها بد نیستند!

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

صاحبخانه طوری سرما منت میگذاشت که انگار میخواست خانه‌اش را به ما ببخشد . بعد از اینکه در خانه را باز کرد گفت :

- درسته که اینجا به اطاق بیشترنداره . اما قبول کنین که به اطاق اینجا قد پنج شش تا اطاق آپارتمانهای جدید جاداره .

همینکه صاحبخانه در اطاق را باز کرد ، سه تا موش نخاله ، فرزند و چابک پریدن بیرون و هر کدام یک گوشه‌ای ناپدید شدند : صاحبخانه که از دیدن آنها

جاخورده بود گفت :

- مهم نیس ، چون سه چهار ماهه که اینجا خالیه .  
البته بعد از این که شما اجارهش کردین میدیم تر و  
تمیزش کنن ،

با اینکه اطاق خیلی بزرگ و درندشت بود ، اما  
ترکیبی ناخوش آیند داشت . مثلا پنجره هایش مثل پنجره  
سلولهای انفرادی کوچک بود بعلاوه رنگ روغن حاشیه  
دیوارها هم بر اثر رطوبت و رآمده و قسمتی از آن  
ریخته بوده صاحبخانه که فهمیده بود ما متوجه رطوبت  
اطاق شده ایم گفت :

- از بابت اینا ناراحت نشین ، خیالتون تخت باشه  
که این اطاق اصلا رطوبت نداره این خرابیهای مختصر  
هم کار مستأجرای سابقه :

زنم بعنوان اعتراض قسمت دیگری از اطاق را که  
کلی رطوبت داشت به صاحبخانه نشان داد ، اما او  
بدون توجه حرفهایش را ادامه داد :

- کافیه چندتا تیغه اینور اونور اطاق بکشیم تا با

کمی خرج شما صاحب دوتا اطاق با کلیه تجهیزات از قبیل : اطاق خواب ، آشپزخونه دست شوئی و توالت بشین .

بعد پنجره را باز کرد و در حالیکه چند نفس عمیق میکشید گفت :

- به به ... چه هوای پاکسی ، آدم حال میاد ، تو فصل بهار که دیگه معرکه‌س ... دقت کنین دریاهم از اینجا پیداس . چه منظره شاعرانه‌ای داره .

البته قبل از شما خیلی‌ها میخواستن اینجا رو اجاره کنن اما من ندادم خب دیگه کاریش نمی‌شه کرد ، قسمت شما بوده ... آخه میدونین آدم نمی‌تونه به همه کس اعتماد کنه تو این دوره زمونه . مستأجرای بد از صاحبخانه‌های بد بیشترن ، میان میریزن ، می‌پاشن ، خراب می‌کنن و میرن پی کارشون .

- حق باشما س ... واقعاً که بی‌وجدانی می‌خواود آدم اینکارارو بکنه .

- ای گفتمی ... قربون آدم چیزفهم ... حالا

بینم اینجا رو پسندیدین من و زنم در اخذ تصمیم مردد بودیم جوابی ندادیم ، او دوباره شروع کرد به حرف زدن :

- خب شما که مرد خونه هستین و فقط برای خوابیدن میآئین خونه اما خانوم که همیشه خونه‌س بعداً میفهمید چه جای باحالی رو اجاره کردین ... نه جون هرچی مرده به نفس عمیق بکشین ، نه بین چه هوای پاکی داره .

- من و زنم زل زدیم بهم و با زبان بی زبانی به همدیگر حالی کردیم که با این حقوق ناچیز که نمیتوانیم آپارتمان مجهز و کامل اجاره کنیم ، بالاخره بحرف آمدم و گفتم :

- خب ... بابت اجاره چقدر باید تقدیم کنیم؟  
- حرف اجاره رو نزنین . فقط کافیه اینجا رو به پسندین ، باقیش خود بخود حل میشه .

- ما پسندیدیم ... حالا اجاره‌ش چنده ؟

- دویست لیره خوبه ! ...



- یه کمی هم تخفیف بدین ... خوب میشه .  
 - باشه حرفی ندارم ، پس شما اسباب کشی کنین .  
 بعداً ترتیب اجاره رو میدیم .

زنم که از موضوع متعجب شده بود گفت :  
 - من دیده بودم که اجاره‌رو بعد از اسباب کشی  
 زیاد کنن اما تا حالا سابقه نداشته هیچ صاحبخونه ای  
 اجاره خونه‌رو بعد از اسباب کشی پائین بیاره حالا شما  
 جدأ میخواین اینکارو بکنین ...؟!!!  
 صاحبخانه با لحنی متواضع گفت .

- آره ... خواهر . فعلا دست و بالم گیره و  
 فرصت‌شو ندارم انشاءاله بعدها یه تغییراتی بنفع شما میدم  
 و اجاره‌رو پائین تر میارم .  
 با تعجب پرسیدم :

- حالا نمی‌شه زودتر این تغییرات رو بدین ..

- چرا ... هرطور شما بخواین .

بزرگواری و انسانیت صاحبخانه چنان درما اثر  
 کرده بود که دل‌مان میخواست او را باغوش بکشیم و

دست پایش را ببوسیم

- حالا کلیدرو بدم خدمتتون؟

- بله ... بله بدین .

همان روز به خانه جدید نقل مکان کردیم ،

بالاخره بعد از هفت سال آتش بدور از غرولند مادرز نم

با اهل بیت خواب راحتی کردیم

اگرچه سقف اطاق مثل آبکش باران را

برویمان میریخت و فرش کف اطاق دائماً لقمی میخورد اما

هیچکدام اینها مانع خوشحالی و خوشبختی ما نبود .

چراکه بعد از عمری بالاخره سر و سامانی گرفته بودیم

و صاحب خانه مستقلی شده بودیم

سر برج که صاحبخانه برای گرفتن اجاره آمده

بود گفت :

- آگه حاضرین تغییراتی رو که قبلا حرفش زده

بودیم شروع کنیم البته آگه راضی نیستین بگین ها .!؟

- موضوع پائین اومدن اجاره چی میشه .

- اون که دیگه حتمی به .

زنم را باخوشحالی صدا زدم و موضوع را باو  
گفتم او هم خیلی خوشحال شد و از صاحبخانه تشکر  
کرد. صاحبخانه هم متقابلاً گفت :

- خواهش میکنم ، این وظیفه منه کارچندان

مهمی نیس ، پرسیدم :

- خب حالا چطوری کارو شروع میکنیم ؟

- چون این اطاق خیلی بزرگه میتونیم اونوازوسط

نصف کنیم و ازش دوتا اطاق درآریم

زنم که خیلی خوشحال شده بود گفت :

- خیلی عالیه ، اتفاقاً بچه‌ها دیگه بزرگ شدن

حالا میتونیم اونارو تو اطاق دیگه‌ای بخوابونیم .

صاحبخانه که ازخوش باوری زنم خنده‌اش گرفته

بود گفت :

- درآنصوب اجاره‌خونه میشه ماهی سیصدلیره .

ازاین حرف صاحبخانه برق ازسه‌فازما پرید با

تعجب گفتم :

« - مگه شما نگفته بودین ...!!

خیلی خون سرد حرفم را قطع کرد!

- منکه هنوز حرفم تموم نشده . اجازه بدین تا

موضوع روشن بشه . وقتی اطاق دو قسمت شد شما تو

یکی از اطاقها زندگی کنین منم اون یکی رو اجاره میدم

به کس دیگه ای عوضش اجاره شما میشه ماهی فقط

صدلیره .

زنم که برای پخت و پز به آشپزخانه رفته بود از

همانجا با صدای بلند اظهار نظر کرد و گفت :

- عزیزم . قبول کن صدلیره کم پولی نیس ، میتونیم

اقلایه پس اندازی بکنیم و به وضع زندگیمون بیشتر

نرسیم ، ا طاق اگه کوچکتتر باشه بهتره .

جواب دادم :

- هرچی توبگی عزیزم

- پس بهش بگو که قبول داریم عوضش اطاق

باقی مونده رو خودمون دو قسمت میکنیم و برای بچه ها

جا درست میشه